

مرا ببخش

لیلا قاسمی گورتی

تهران - ۱۳۸۸

«به نام خدا، به نام او که هرچه داریم از اوست»

و هرچه نداریم حکمت اوست»

سرشناسه : قاسمی گورتی، لیلا
عنوان و نام پدیدآور : مرا ببخش / لیلا قاسمی گورتی.
مشخصات نشر : تهران، نشر علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۳۳۶ ص.
شابک : 4 - 064 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ م ۴۵۸۴۲ الف / PIR۸۱۷۱
رده‌بندی دیوبی : ۸۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۱۶۶۶۸۵۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

مرا ببخش

لیلا قاسمی گورتی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه خوان اول: عادل خسر و آبادی

نمونه خوان دوم: سپیده شفقی نژاد

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 046 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۵۵۰۰ تومان



شب خسته کننده‌ای را پشت سر گذاشتیم، بابا به خاطر سفری که در پیش داشتم مهمانی ترتیب داده بود تا با فامیل خداحافظی کنم. قرار شد هیچ‌کس ما رو تا فرودگاه همراهی نکند و خداحافظی در منزل ما انجام بشه، این جوری منم راحت تر بودم. تا ساعت یازده شب مشغول پذیرایی از مهمان‌ها بودیم تا این‌که با گفته‌ی عمه‌ی بزرگم، زهرا چون باید صبح زود بیدار می‌شدم همه از جا بلند شدند و با آرزوی موفقیت برایم، خداحافظی کردند و رفتند. خانه‌ی به‌آن شلوغی را سکوتی محض فراگرفت و ما، ماندیم و خانه‌ای که باید تمیز می‌شد. مامان به‌اندازه‌ی کافی زحمت کشیده بود، برای همین به کمکش رفتم و قسمتی از کارها را به عهده گرفتم تا کارها زودتر تموم بشه ولی هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که به اصرار مامان زودتر به‌اتاقم رفتم.

الان ساعت دوازده شبه و من در حالی که روی تخت دراز کشیدم خیلی سعی می‌کنم بخوابم ولی تمام تلاشم بی‌نتیجه است. آخه فردا برایم روز خیلی مهمیه چون می‌خوام برای تحصیل به هندوستان سفر

کنم. سال گذشته را با ناکامی به خاطر رد شدن از کنکور گذراندم ولی برای این که فرصت های بعدی رو از دست ندهم، پدر و مادرم رو قانع کردم تا با سفرم به هندوستان موافقت کنند. آنها هم وقتی اصرار بیش از حدّ را برای تحصیل در دانشگاه دیدند، با این که تنها فرزندشان بودم و جدایی از من برایشان کار آسانی نبود با این حال موافقت کردند، فقط شانس آوردم که پدر در هندوستان دوستی چندین ساله به نام شهریار داشت و قرار بود که منو دست اون بسپاره وگرنه محال بود، دختری یکی یکدانه اش رو به کشوری بفرسته که هیچ آشنا یا فامیلی در آن نیست.

از آن لحظه ی به یاد ماندنی یعنی درست زمانی که پدر با سفرم موافقت کرد سر از پا نمی شناسم و فقط انتظار می کشم، انتظار روز سفر و روزهای به یاد ماندنی دیگر که در کشوری غریب، قطعاً برایم به صورت خاطراتی تلخ و شیرین به وجود می آیند ولی اکنون که چند ساعتی بیشتر با پرواز فاصله ندارم اضطرابی در دلم لانه کرده و رهایم نمی کند، اضطراب جدایی از پدر و مادرم و خانه ای که از کودکی تا به حال را در آن گذرانده ام و خاطرات زیادی از آن دارم. نگاهی به ساعت می اندازم، ساعت یک و نیم شبه و من با سنگین شدن پلکهایم به خواب می روم. ساعت شش صبح بود که بیدار شدم و لباس ها و بقیه ی وسایلی رو که احتیاج داشتم و از شب قبل آماده و در چمدان بزرگی که مادر تهیه کرده بود گذاشتم، نمی دانم چرا حس می کنم با این همه دقت در جمع کردن وسایلم آخرش یه چیزی رو جا می گذارم.

از اتاق بیرون آمدم و مامان رو توی آشپزخانه مشغول تهیه ی صبحانه دیدم، او هم زود بیدار شده بود. حتماً مثل من اضطراب داشت و شب خوبی رو سپری نکرده بود. به آشپزخانه رفتم و سلام کردم و گفتم:

— مامان چرا این قدر زود بیدار شدی؟

— سلام مادر جون، زود نیست، تا صبحوتون رو بخورین و آماده بشین طول می کشه. تازه بابات هنوز خوابه، گفتم تا دو تای تو خوابید منم یه کمی از کارهای دیشب رو که مونده بود انجام بدم.

— برم بابارو بیدار کنم؟

— آره مادر، بدو ببین می تونی بیدارش کنی.

به طرف اتاق خواب بابا رفتم و داخل شدم. چه قدر آرام خوابیده بود، خوش به حالش کاش! منم حداقل دو ساعت این قدر راحت خوابم برده بود. دلم نیومد بیدارش کنم ولی وقتی به ساعت بالای تخت نگاه کردم عقربه ها، ساعت هفت رو نشون می دادند و من ساعت ۹ پرواز داشتم برای همین بالای سرش رفتم و خیلی آرام صدایش کردم.

— بابا، بابا، نمی خوام بلند شی؟ مثلاً امروز قراره شما لطف کنید و منو تا یه جایی برسونید، پاشو بابا، می ترسم دیر بشه ها.

چشم هایش را باز کرد و خواب آلود گفت:

— نترس دیرت نمی شه. قول می دم زودتر از وقتی که می خوام اون جا باشی.

با گفتن حالا معلوم می شه از اتاق بیرون رفتم و پیش مامان

برگشتم، مامان با دیدنم پرسید:

— بیدار شد؟

— بله، البته با زحمت.

مامان میز صبحانه رو آماده کرده بود و ما منتظر بودیم تا بابا بیاد و با همدیگه شروع کنیم.

چند دقیقه بعد بابا در حالی که حوله اش روی شونه اش بود پیداش شد و روی صندلی نشست و سرحال تر از همیشه گفت:

— سلام، صبح بخیر.

خندیدم و با کنایه گفتم:

— سلام، اگه می دونستم رفتن من باعث خوشحالی شما می شه خوب زودتر از اینا اقدام می کردم.

بابا خندید و گفت:

— اگه قرار باشه منم از همین الان ناراحت و گرفته باشم که مامانت بنای گریه رو می گذاره، اون وقت خدا به داد من برسه که باید این چند سال رو با اشکهای مامانت سر کنم.

نگاهی به مامان انداختم، داشت با اخم بابا رو نگاه می کرد، فکر کنم بابا فهمید هوا پسه چون بعد از آن بدون هیچ حرفی مشغول خوردن صبحانه شد.

بعد از خوردن صبحانه، مامان میز رو جمع کرد و بابا هم برای آماده شدن به اتاقش رفت. منم به اتاقم رفتم و وسایل شخصی ام رو داخل کیف دستی که همیشه همراهم بود گذاشتم. وقتی خواستم از اتاق بیرون بیایم باز هم برای اطمینان چرخه داخلی داخل اتاق زدم تا

مطمئن شوم چیزی را فراموش نکرده ام. در این فاصله بابا چمدانم را داخل صندوق عقب ماشین گذاشته و مامان هم حاضر شده بود. هر دو توی حیاط منتظرم بودند و من داشتم تصویری از فضای خانه را در ذهنم ثبت می کردم، نگاهم روی در و دیوار اتاق ها می چرخید که یک دفعه چشمم به عکسی افتاد که پارسال عید وقتی با بقیه ی فامیل به سیزده بدر رفته بودیم، عمو مصطفی از ما گرفته بود. قاب عکس را از روی دیوار برداشتم و توی کیفم گذاشتم، مطمئناً آن عکس همدم لحظات تنهایی و بی کسی ام می شد. از خانه بیرون آمدم و به طرف مامان و بابا رفتم. مامان به محض دیدنم پرسید:

— چیزی رو که جا نگذاشته ای؟

— نه، فکر نکنم.

— پس سوار شو تا بریم.

وقتی بابا ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد، برگشتم و برای بار آخر از پشت شیشه به نمای بیرونی ساختمان که هر لحظه دورتر و محوتر می شد نگاه کردم. یعنی کار درستی می کردم! درست بود که به خاطر تحصیل، پدر و مادرم رو ترک کنم؟ اون ها به جز من کس دیگری رو نداشتند. برای لحظه ای آرزو کردم که ای کاش خواهر یا برادری داشتم تا در نبود من کمتر جای خالیم را حس کنند، شاید این طوری مامان هم کمتر غصه می خورد. نگاهی به مامان انداختم، از نیم رخش مشخص بود که گرفته و ناراحته. بابا هم با این که سعی می کرد مثل مامان خودش رو ناراحت نشون نده، ولی پیدا بود که تو فکره و از رفتن من احساس خوبی نداره. با این حال کاری به تنهایی خود

نداشتند و خوشحالی و آینده‌ی منو در نظر گرفته بودند، چه قدر خودخواهانه تصمیم گرفته بودم و آنها چه قدر با گذشت، برای تصمیم اهمیت قایل شده بودند. با خود عهد بستم نه تنها به خاطر هزینه‌هایی که بابا باید می‌پرداخت بلکه به خاطر جبران تنهایی و ناراحتی آنها، تمام سعی‌ام را به کارگیرم و با نمرات خوب، ترم‌ها رو پشت سر بگذارم. در افکار خود بودم که صدای بابا، منو به خود آورد و گفت:

– چیه، تو فکری؟

گفتم:

– کی؟ من، نه تو فکر نیستم فقط...

وسط حرفم پرید و با خنده گفت:

– فقط چی، داشتی فکر می‌کردی؟

در مقابل سؤال بابا، لبخند زدم و چیزی نگفتم و از شیشه‌ی ماشین به تماشای منظره‌ی بیرون پرداختم. زمان زیادی نگذشت که فهمیدم به مقصد رسیده‌ام. هر لحظه که می‌گذشت ضربان قلبم هم با آن شدت می‌گرفت، فکر این‌که تا چند لحظه‌ی دیگر باید مامان و بابارو ترک می‌کردم عذابم می‌داد. بالاخره ماشین از حرکت ایستاد و بابا گفت:

– خوب دیگه رسیدیم، پیاده شید.

انگار به‌صندلی می‌خکوب شده بودم، دوست داشتم از جام تکون نخورم تا هواپیما بلند شه و من از پرواز جا بمونم.

بابا در سمت منو باز کرد و در حالی که سرش را به داخل ماشین متمایل کرده بود، با تعجب گفت:

– نمی‌خوای پیاده بشی؟ نه به صبح که این قدر عجله داشتی، نه به حالا که راحت سر جات نشستستی.

پیاده شدم و بعد از این‌که بابا، چمدانم را از توی صندوق عقب ماشین برداشت به دنبالشان راه افتادم.

تمام راه را سرم پایین بود و چیزی نگفتم، تا لحظه‌ای که باید از هم جدا می‌شدیم سکوت بود و سکوت ولی هر چیزی یه پایانی داره حتی سکوت و سکوت ما با گریه‌ی مامان به آخر رسید.

اورا در آغوش گرفتم و گرچه حال خودم دست کمی از او نداشت، برای دلداری او هم که شده جلوی گریه‌ی خودم را گرفتم و با ناراحتی گفتم:

– مامان تو رو خدا گریه نکن، من که برای همیشه از شما دور نمی‌مونم. به محض گیر آوردن اولین فرصت بهتون سر می‌زنم.

بعد او را از خود جدا کردم و گفتم:

– این جور می‌خوای منو با اعتماد به نفس راهی کنی؟ اصلاً آگه بنخوای همین‌طور گریه کنی نمی‌رم. این جور بیشتر ناراحت می‌کنی. در حالی که اشکهایش را پاک می‌کردم ادامه دادم:

– بسه دیگه مامان، نگذار با ناراحتی ازتون جدا بشم. بعد به شوخی اضافه کردم:

– تازه دارین از دست من راحت می‌شین. مثل زمانی که هنوز منو نداشتین.

مامان چینی برپیشانی انداخت و با اخم گفت:

– این چه حرفیه می‌زنی کیمیا، خودت می‌دونی که چه قدر برای ما

عزیزی!

تبسمی کردم و گفتم:

— آره می دونم مامان جان، شوخی کردم ناراحت نشین.

بعد رو به پدر کردم و گفتم:

— تمام سعی ام رو به کار می گیرم تا از تصمیمی که گرفتید احساس

پشیمانی نکنید.

لبخندی زد و گفت:

— می دونم دخترم، ما هم برات آرزوی موفقیت می کنیم.

بعد با لحنی پدرانه ادامه داد:

— می دونم که دیگه بزرگ شدی و احتیاج به نصیحت کردن نداری،

ولی مواظب خودت باش و ما رو از خودت بی خبر نگذار، به محض

رسیدن هرطور شده به آدرسی که دادم برو. در مورد تو با شهریار

صحبت کردم، قول داده که کمکت کنه.

— چشم بابا، خیالتون راحت باشه.

— در پناه خدا، برو دیرت می شه.

دیگه باید از شون جدا می شدم، خیلی سخت بود خداحافظی از

عزیزانی که همه کسم بودند و لحظه ای را بدون آنها سپری نکرده

بودم، چیزی در گلویم گیر کرده بود، خوب می دانستم بغض فرو

خورده ای است که اگر رهایش کنم مجال گریه پیدا می کند. با تمام

تلاشم برای خوددار بودن، اختیارم را از دست دادم و گذاشتم

اشکهایم بی صدا بر روی گونه هایم جاری شوند. هر دو را دوباره در

آغوش گرفته و بدون هیچ حرفی خیلی سریع از آنها فاصله گرفتم،

هنوز زیاد دور نشده بودم که برگشتم و به اشک های مامان و دست های

بابا که بالا برده و برایم تکان می داد، نگاه کردم و با صدای بلند گفتم:

— هر دو تون رو خیلی زیاد دوست دارم. بعد از گذراندن تشریفات

گمرکی، داخل هواپیما شدم و به کمک مهماندار، صندلی را که به من

تعلق داشت، پیدا کردم. چند دقیقه ای نگذشته بود که پسری قد بلند

و گندمگون با چشمانی قهوه ای رنگ و ابروانی کاملاً مشکی به طرفم

آمد، نگاهی به شماره ی صندلی انداخت و وقتی مطمئن شد، کنار

دستم نشست. پسر خونگرم و راحتی بود، چون خیلی زود باب

صحبت و آشنایی رو باز کرد و گفت:

— سلام، اسم من احمد، اسم شما چیه؟

لزومی نداشت اسم واقعی ام رو بدونه چون بیشتر از چند ساعت

با هم همسفر نبودیم، برای همین به دروغ گفتم:

— اسمم میتراست.

دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

— از آشنایی با شما خوشحالم.

نگاهی به دستش انداختم و در حالی که نشون می دادم از کارش

خوشم نیومده سرم رو به طرف دیگر چرخوندم، فهمید و برای این که

معذرت خواهی کرده باشه گفت:

— اگر زیاده روی کردم، ببخشید.

بدون هیچ ملاحظه ای گفتم:

— بله، زیاده روی کردید.

لبخندی پنهانی بر لب نشانده و گفت:

— پس معذرت می‌خوام.

بعد از چند دقیقه با راهنمایی‌های مهماندار و بسته شدن کمربندها، هواپیما از باند فرودگاه بلند شد. تا حالا توی هواپیما ننشسته بودم و این، اولین تجربه‌ام بود، پس طبیعی بود که یه کمی بترسم و اضطراب داشته باشم. نمی‌دونم تا چه حد این ترس در چهره‌ام نمایان شده بود که ازم پرسید:

— می‌ترسید؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

دوباره پرسید:

— اولین بار تونه با هواپیما سفر می‌کنید؟

انگار مُفْتَش بود، حرصم گرفت، دوست داشتم با تمام جرأت نگاهش می‌کردم و می‌گفتم، مگه تو فضولی! ولی بی ادبی بود به همین خاطر گفتم:

— بله، اولین بارمه.

— برای چه کاری به هندوستان می‌روید؟

با تعجب نگاهش کردم، واقعاً آدم فضول و پررویی بود، برای

این‌که او را متوجه کنجاوی بی‌موردش بکنم گفتم: بله؟

بدون توجه به عکس‌العمل دوباره سؤالش رو تکرار کرد و من

خیلی کوتاه جواب دادم: برای تحصیل.

— بعد برای این‌که به سؤالاتش ادامه نده خواستم کتابی که با خود

آورده بودم رو مطالعه کنم که قبل از باز کردنش پرسید:

— چرا هندوستان رو برای تحصیل انتخاب کردید؟ منظورم اینه که

چرا یه جای دیگه رو مثل انگلیس، آمریکا و... رو انتخاب نکردید.

کتاب رو باز کردم و در حالی که به نوشته‌های آن چشم دوخته بودم گفتم: چون دلم می‌خواست. خدارو شکر دیگه سؤالی نپرسید و من مشغول خواندن شدم، هنوز دو فصل آن تموم نشده بود که خوابم برد و وقتی بیدار شدم که نهار میان مسافران توزیع می‌شد. نهار رو در سکوت کامل خوردیم و تا دو ساعت بعد از آن که به مقصد رسیدیم هیچ حرفی میان ما زده نشد. فکر کنم فهمید که از سؤالات بی‌جاش اصلاً خوشم نمی‌آد و علاقه‌ای به حرف زدن با او ندارم. بعد از گذشت هفت ساعت بالاخره هواپیما از اوج خود کاست و خیلی آرام روی باند فرودگاه دهلی نشست. کم‌کم همه‌ی مسافران پیاده شدند و من در حالی به خاک هندوستان قدم گذاشتم که همه‌ی فکرم رو سؤالات ناامید کننده اشغال کرده بود. این‌که چه طور می‌تونم تو این کشور غریب تک و تنها طاقت بیارم؟ یا این‌که چه طور می‌تونم به آدرسی که پدر بهم داده بود برم، من که هیچ جای هند رو نمی‌شناسم و بعد به دنبال جواب می‌گشتم، خوب از مردم می‌پرسم، ولی من که زبونشون رو بلد نیستم، پس چه کار کنم؟ تمام افکارم به هم ریخته بود، اگر فکر احمد دیرتر به ذهنم رسیده بود حتماً می‌نشستم و یه دل سیرگریه می‌کردم. نگاهی به اطراف انداختم ولی نبود، با عجله به سمت محوطه‌ای که مخصوص ورود مسافران بود رفتم ولی هرچه گشتم کمتر یافتم، اورفته بود. با خود گفتم، حالا اگه پیداش می‌کردی چه طوری روت می‌شد با اون رفتاری که باهش داشتی ازش کمک بخوای؟

کیمیا، تو باید از همین الان تلاش کنی که بتونی از پس کارهای خودت بربیایی.

از فرودگاه بیرون آمدم و به فکر چاره بودم که یک دفعه دیدمش، قصد داشت سوار تاکسی بشه که با صدای بلند گفتم:

— احمد آقا.

بعد از چند بار صدا زدن، نگاهش متوجه من شد و ایستاد تا بهش رسیدم و اون وقت گفت:

— چیزی شده میترا خانم؟

— آره، راستش به کمک شما احتیاج دارم. می دونم الان پیش خودتون فکر می کنید عجب آدم پررویی ام که بعد از اون رفتاری که باهاتون داشتم تازه ازتون کمک هم می خوام، ولی خودتون که بهتر دختران ابرونی رو می شناسید، می دونید که به این راحتی ها با یه پسر ارتباط برقرار نمی کنند. الانم که می بینید اومدم و ازتون کمک می خوام به خاطر اینه که مجبورم، من هیچ جای این شهر رو نمی شناسم و فامیلی هم این جا ندارم، فقط یکی از دوستان قدیمی پدرم تو این کشور زندگی می کنند که باید پیش اون برم، ولی چه جوری نمی دونم.

— می شه درستون رو ببینم؟

— بله، البته.

از توی کیف دستی ام برگه را پیدا کردم و بهش دادم.

نگاهی به آدرس انداخت و گفت:

— این آدرس مربوط به بمبئی می شه و ما الان تو دهلی هستیم و

فاصله مون با اون جا زیاده! می خواین با دوستان پدرتون زندگی کنید؟
خسته و کلافه جواب دادم:

— زندگی که نه، ولی مدت کوتاهی رو پیششون می مونم تا یه جای خوب گیرم بیاد.

— تنهایی؟

— بله، چه طور مگه؟

— هیچ فکرش رو کردین توی شهر غریب، یه دختر تنها بدون فامیل و دوستی با چه مشکلاتی مواجه می شه؟

— من چاره ای ندارم، اگه بخوام به هدفم برسم باید با مشکلاتش هم مقابله کنم.

— بله گفتنش راحت، ولی به عمل که می رسه زیر بار همین مشکلات کمر خم می کنید و بعد هم به خودتون می آید و می بینید دیگه طاقتشو ندارید، اون وقت شاید تصمیم بگیرید بدون این که به هدفتون برسید به شهر خودتون برگردید.

— شما می گید چه کار کنم؟ به نظرتون راه دیگری هم وجود داره؟

کمی سکوت کرد و به فکر فرورفت و در نهایت گفت:

— یه پیشنهاد بهتون می کنم، می تونید قبول کنید یا این که ردش کنید.

— بفرمایید.

— راستش من هم برای تحصیل به هند اومدم، البته دو سال پیش و با این تفاوت که من منزل عموم زندگی می کنم. خونه ی بزرگی دارند که اتاق به اندازه ی کافی داره، اگه بخواهید می تونید با من به منزل

عمویم بیایید، به نظرم از زندگی یه نفره و پول اجاره‌خونه دادن و هزار جور دردسرهای دیگه خیلی بهتره.

راست می‌گفت، حرف منطقی جواب نداشت ولی چه طوری می‌تونستم بهش اعتماد کنم. شک و تردید رو در نگاهم دید و گفت: – مطمئن باشید در حق هم وطنم اونم تو یه کشور غریب خیانت نمی‌کنم.

بی‌اراده گفتم:

– نمی‌خوام مزاحم کسی باشم.

لبخندی زد و با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

– تو خانواده‌ی عمویم را نمی‌شناسی، آن قدر مهربان و خونگرم هستند که در اولین برخورد خودت متوجه خواهی شد.

نمی‌دونم چرا ولی لحنش و نگاهش، هر دو در من اطمینانی را بوجود آورد که بدون کوچک‌ترین حرفی پیشنهادش را قبول کردم و به دنبالش راه افتادم.

وقتی از تاکسی پیاده شدیم با تعجب رو به احمد کردم و گفتم:

– ببخشید احمد آقا!

– بله؟

– می‌خواستم بپرسم چرا شما حتی یک کلمه هم با اون آقا، هندی

حرف نزدید؟

– چون مردم این جا اکثراً با زبان انگلیسی با هم صحبت می‌کنند،

به فیلماشون نگاه نکن که هندی حرف می‌زنن، این طوری برای شما هم بهتره و می‌تونید از، زبان انگلیسی برای ارتباط برقرار کردن با اونها

استفاده کنید. در ضمن دیگه به من نگید احمد آقا، بگید احمد این جوری راحت ترم.

بعد به سمت خانه‌ای که در بزرگی داشت رفت و گفت:

– اینم خونه‌ی عمو جان، امیدوارم هم از خونه و هم از آدمای توش خوشت بیاد.

وقتی زنگ آیفون را فشرد، تشویش و نگرانی بر وجودم رخنه کرد و اضطرابی در دلم افتاد که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم. یعنی زن عموش چه جور زنیه، اگه منو ببینه و بفهمه که قراره باهاشون زندگی کنم چه عکس‌العملی از خودش نشون می‌ده! آیا منو می‌پذیره یا این‌که... خدایا خودت کمک کن. با احمد وارد خونه شدم، خونه‌ای که حیاطی بزرگ و درختانی بلند و تنومند داشت و قسمت میانی آن با سنگ‌های بزرگ فرش شده بود و در قسمت جلو به کمک ۵ پله به ایوانی ختم می‌شد که گوشه‌ی آن میز و صندلی چیده بودند. زن عموش به استقبالمان آمد و وقتی منو دید تعجب کرد و نگاه معنی‌داری به احمد انداخت، سلام کردم و توسط احمد به زن عمویش معرفی شدم. بعد احمد توضیحاتی راجع به نحوه‌ی آشنایی ما و این‌که چه طوری شد همراهش به آن‌جا آمدم، داد. زن عمو احمد که نامش سارا بود، زنی بود خونگرم با قدی نسبتاً بلند که مهربانی از قیافه‌اش می‌بارید. بعد از این‌که به حرف‌های احمد خوب گوش داد، نگاهم کرد و با لحن دلگرم کننده گفت:

– من با موندن تو حرفی ندارم، این جا رو مثل خونه‌ی خودتون

بدون، امیدوارم احساس غریبی نکنی.

با خوشحالی گفتم:

— خیلی ممنونم، امیدوارم مزاحم نشده باشم. شما واقعاً همان طوری هستید که احمد برایم تعریف کرده بود.

لبخندی زد و رو به احمد گفت: ساک‌ها رو داخل بیار.

بعد منو به سوی ساختمان اصلی هدایت کرد. ساختمانی دو طبقه که طبقه‌ی اول آن شامل سالنی بسیار بزرگ و دلباز بود که گوشه‌ای از آن را درست مقابل تلویزیون، کاناپه گذاشته و گوشه‌ی دیگر را مبل و صندلی بسیار زیبایی چیده بودند. در گوشه‌ی دیگر از این سالن بزرگ، آشپزخانه و طرف دیگرش هم با سه پله‌ی کوچک به سالنی دیگر وصل می‌شد که متعلق به مهمان‌ها بود و جداگانه مبله شده بود. هر کدام از طبقه‌ها به طور جداگانه سه اتاق خواب، حمام و دستشویی داشت که آنها را از هم مجزا کرده بود. سارا خانم، منو به طرف کاناپه هدایت کرد و گفت:

— کمی استراحت کنید، منم الان می‌آمد.

احمد ساک‌ها رو گوشه‌ای از سالن گذاشت و به طرفم او آمد و بعد از این‌که روی کاناپه‌ی کنار دستیم نشست، نفس راحتی کشید و گفت:
— مثل این‌که شما خونه‌تون رو بار کردید و با خودتون آوردید، چه قدر سنگین بود.

لبخندی زد و گفتم:

— ببخشید که به شما زحمت دادم.

سارا خانم با سینی شربت به طرفمان آمد و رو به من کرد و گفت:
— خوب میترا خانم، شربت رو بخور و بلند شو یه تلفنی به پدر و

مادرت بزنی تا از نگرانی در بیان.

اطاعت کردم و بلند شدم، بعد از سی ثانیه ارتباط برقرار شد و مامان گوشی رو برداشت. وقتی ماجرا رو براش توضیح دادم حسابی از دستم ناراحت شد و گفت:

— آخه دختر، من چی به تو بگم! چه طوری این قدر راحت به یه پسر غریبه اعتماد کردی، هان؟ آگه خدای نکرده بلایی به سرت می‌آورد چی؟ اصلاً مگه قرار نبود پیش دوست بابات بری، پس چرا نرفتی؟
— گفتم که مامان، آگه اینا آدمای بدی بودن هیچ وقت نمی‌گفتن به شما زنگ بزنی تا از نگرانی در بیان، این طور نیست؟ شما سارا خانم رو ندیدی، اون قدر خانم مهربون و دوست داشتنی که نگو.

— به همین زودی به این نتایج رسیدی، بذار بررسی خونشون بعد. هزار تا نصیحت و هشدار تو گوشم کرد و بعدم گفت که گوشی رو به سارا خانم بده، خدا حافظی کردم و به طرف سارا خانم رفتم و گفتم:
— ببخشید، مادرم با شما کار دارن.

وقتی به طرف گوشی رفت، تمام حواسمو جمع کردم ببینم چی می‌گن. بعد از سلام و احوال‌پرسی مُدام پشت سر هم می‌گفت خواهش می‌کنم، زحمتی نیست، میترا جون هم مثل دختر خودم می‌مونه از این بابت مطمئن باشید. دیگه نشنیدم چی گفت چون احمد با سؤالش حواسم رو پرت کرد و پرسید:

— راستی میترا خانم شما در چه رشته‌ای می‌خواهید تحصیل کنید؟

— روانشناسی، در ضمن دیگه به من نگید میترا خانم، بگید میترا،

بدون خانمش.

لبخندی زد و پرسید:

— حالا چرا روانشناسی؟

— چون از هم فکری خوشم می‌آد، دوست دارم مشکلات مردم رو

بدونم و کمکشون کنم.

— خوبه، امیدوارم به هدفتون برسید.

— خیلی ممنون، می‌شه ازتون یه سؤالی بپرسم؟

— بپرسید.

هنوز سؤالم رو نپرسیده بودم که سارا خانم به طرفمان آمد و با

تعجب ازم پرسید:

— خوب کیمیا خانم، می‌شه بگید چرا اسم به این زیبایی رو از ما

مخفی می‌کردید؟

نگاه پُرسشگر احمد با تعجب به طرفم دوخته شد، سربه‌زیر

انداختم و گفتم:

— وقتی احمد اسمم رو پرسید، دلیلی ندیدم که نام واقعی رو

بهش بگم آخه فکر نمی‌کردم روزی با هم توی یه خونه زندگی کنیم. سارا

خانم که انگار دلیلم قانعش کرده بود، لبخندی زد و گفت:

— اشکالی نداره، حالا بلند شو تا بریم اتاقت رو نشونت بدم.

نگاه احمد همچنان با تعجب به طرفم خیره بود و من بدون توجه

به او با سارا خانم به طبقه‌ی دوم رفتم. با توضیحاتی که سارا خانم داد

فهمیدم یکی از اتاق‌ها متعلق به احمد و دیگری پسر بزرگش، محمد و

اتاق من چسبیده به اتاق احمد بود. وقتی وسایلم رو داخل اتاق

گذاشتم، سارا خانم با همان لحن مهربانش گفت:

— یه دوش بگیر، لباس‌هات رو هم عوض کن، تا موقع شام می‌تونم

خوب استراحت کنی تا خستگی‌ات در بره.

وقتی در اتاق رو بستم، فرصت کردم به وسایل توش نگاهی بندازم.

به تختخواب، به دراور و آئینه‌ای که روش قرار داشت و به پنجره‌ی

بزرگی که رو به حیاط باز می‌شد. چه قدر منظره‌ی زیبا و دیدنی بود.

آن قدر خسته بودم که توانایی انجام هیچ کاری رو نداشتم حتی نگاه

کردن، چشمانم از بی‌خوابی می‌سوخت، روی تخت دراز کشیدم و

به خوابی عمیق فرو رفتم و با صدای ضربه‌ای که چند بار به در اتاق

زده شد بیدار شدم. پشت در دختر کوچولویی، منتظر ایستاده بود که

با دیدنم معصومانه سلام کرد. مقابلش نشستم و گفتم:

— سلام عزیزم، اسمت چیه؟

— نازنین، اسم شما چیه؟

— کیمیا.

— کیمیا خانم، مادر گفتند بیاین پایین شام حاضره.

— باشه تو برو، منم الان می‌آم.

در را بستم و در آئینه نگاهی به خودم انداختم، هنوز حمام نکرده

بودم و وقتی هم برای آن نداشتم، خیلی سریع لباس‌هام رو عوض

کردم و خواستم از اتاق بیرون برم که لحظه‌ای تأمل کردم. یعنی الان

چند نفر پایین منتظرم هستند. اصلاً سارا خانم چند تا فرزند داره،

یعنی من می‌تونم باهاشون راحت ارتباط برقرار کنم؟ حتی به این‌که

چه قیافه‌ای هم دارند فکر کردم. نازنین که به نظر دختر بانمکی آمد،

موهای کوتاه و لختی داشت و چشمانش حکایت از آن می‌کرد که دختر بازیگوش و شیطونی است، پوست سبزه‌اش هم بامزه ترش کرده بود. از افکارم بیرون آمدم و به طبقه‌ی پایین رفتم. همه دور میز نشسته بودند، غذا حاضر بود و این طور که به نظر می‌رسید منتظر آمدن من بودند.

در یک لحظه همه را متوجه خود دیدم. سارا خانم، منو به بقیه معرفی کرد و بعد اعضای خانواده‌اش را باهام آشنا کرد. امیر آقا، شوهر سارا خانم بود و نتیجه‌ی زندگی چندین ساله‌شان یک پسر و دو دختر بود. پسرش محمد فرزند بزرگ‌تر و هم سن احمد بود و درست مثل اون دانشجوی سال سوم معماری، پوست گندمی داشت با موهای حالت دار و چشم و ابروی مشکمی. درکل ظاهر خوبی داشت ولی به نظرم احمد خوشگل‌تر بود. در چهره‌ی احمد یک نوع گیرایی خاصی وجود داشت که محمد فاقد آن بود. دخترش لیلا، اندام کشیده و لاغری داشت با موهای بلند و رنگ شده که با پوست سفیدش هم خوانی ایجاد کرده بود. بعد از معرفی جایی کنار نازنین و سارا خانم نشستم. همه مشغول غذا خوردن بودند، با این‌که خیلی گرسنه بودم ولی رویم نمی‌شد آزادانه مثل خونه‌ی خودمون هرچه قدر می‌خوام بخورم، حتی اون مقداری رو هم که سارا خانم برایم کشیده بود رو نخوردم. وقتی سارا خانم برای جمع کردن میز غذا بلند شد من هم بلند شدم تا کمکش کنم ولی مخالفت کرد و گفت که مهمان آنها هستم و درست نیست که در اولین روز، کاری انجام بدم. – ولی سارا خانم این‌جوری من بیشتر احساس غریبی می‌کنم،

اجازه بدید کمکتون کنم.

وقتی اصرارم را دید قبول کرد و میز رو با هم جمع کردیم. می‌دونستم که دیگه اجازه‌ی شستن ظرفها را بهم نمی‌ده، به همین خاطر چیزی نگفتم و از آشپزخانه بیرون آمدم. کسی سر میز نبود و همه به گوشه‌ی دیگر سالن رفته و مقابل تلویزیون جمع شده بودند. خواستم پیش اونها برم ولی احساس کردم میان جمعشان غریبه‌ام به همین دلیل به اتاق برگشتم. پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شد را گشودم و مشغول جای دادن وسایلم شدم. لباس‌هایم را در چند کشوی دراور جا دادم و مدارک‌های مربوط به ثبت نام در دانشگاه را در کشوی آخر گذاشتم، چیز دیگری در چمدان نبود به غیر از قاب عکس مامان و بابا. وقتی نگاهم به عکس افتاد حس کردم خیلی تنها هستم و دلم برای دیدنشان پرکشید، انگار سال‌ها بود که از آنها دور شده بودم. قاب عکس رو روی میز گذاشتم و به طرف حمام رفتم، آب سرد کوفتگی و خستگی را از جانم شست و سر حال شدم. وقتی از حمام بیرون آمدم، همه جا تاریک و ساکت بود، معلوم بود که همه خوابیده‌اند.

زودتر از آن چیزی که فکرش رو می‌کردم رابطه دوستانه و صمیمی بین من و خانواده‌ی فراهانی بوجود آمد. امیر آقا از خانواده‌ام و این‌که کجا زندگی می‌کنیم و خیلی چیزهای دیگر پرسید، وقتی فهمید

تنها فرزند خانواده هستم گفت:

— من اگه به جای پدرت بودم اجازه نمی‌دادم تنها فرزندم ازم دور بشه، اونم، تو کشور غریب بدون دوست و آشنا، ولی حالا که چنین اجازه‌ای رو بهت داده، حتماً خیلی دوست داشته که فکر خواسته‌ی خودش نبوده، پس باید تمام تلاشت رو بکنی که لااقل پدرتو ناامید و پشیمون نکنی.

سخنانش بردلم نشست، جوری باهام حرف می‌زد که انگار داره با دختر خودش حرف می‌زنه، در مقابل نصیحت پدرانه‌اش مثل دختری حرف گوش کن قول دادم که تمام سعی‌ام رو برای رسیدن به هدفی که به خاطرش به آن جا آمده‌ام و تحمل دوری بابا و مامان را به جان خریده‌ام به کار گیرم.



حالا دیگر عادت کرده بودم صبحها با صدای ضربه‌ای که توسط نازنین به در زده می‌شد بیدار بشم. نازنین هم عادت کرده بود کنار دست من بشینه و صبحانه بخوره، به همین خاطر همیشه دو صندلی خالی کنار هم وجود داشت. بعد از خوردن صبحانه امیر آقا به شرکت می‌رفت و نازنین هم مشغول بازی و سرگرمی خودش می‌شد، بقیه هم تا شروع ترم جدید که دو هفته بیشتر باقی نمانده بود به کارهای خود رسیدگی می‌کردند. نمی‌تونستم به تنهایی از پس کارهای ثبت نام در دانشگاه بریام و از احمد خواستم تا بهم کمک کنه، او هم قول داد هرکاری می‌تونه انجام بده تا بدون هیچ مشکلی، در نزدیک‌ترین دانشگاهی که رشته‌ی روانشناسی در آن تدریس می‌شه ثبت نام کنم. فردای آن روز ساعت ۱۰ صبح از خانه خارج شدیم و چون اولین باری بود که از خانه بیرون می‌اومدم با دقت زیادی خیابان‌ها را نگاه کردم و به خاطر سپردم تا اگر یک بار اتفاقی یا تنهایی از خونه بیرون اومدم راه رو گم نکنم و با مشکل مواجه نشم. نیم ساعت بعد به دانشگاه رسیدیم. احمد جلوتر از من حرکت می‌کرد و من پشت سر

اوراه می‌رفتم. ورودی دانشگاه رو به حیاط بزرگی باز می‌شد که گوشه گوشه‌ی آن درختان بلند، سایه افکنده بودند. محوطه‌ی حیاط آسفالت شده بود و صندلی‌هایی که در گوشه و کنارش بود، آن را بیشتر شبیه به پارکی بزرگ و سرسبز کرده بود. در انتها چند ساختمان قرار داشت که یکی مربوط به کلاس‌های درس و دیگری مربوط به امور مالی و اداری و ساختمان بعدی هم که تقریباً از آن دو تا جدا افتاده و فاصله‌ی بیشتری داشت مربوط به دانشکده‌ی علوم پزشکی بود. دانشکده‌ای که من قرار بود در آن درس بخوانم، ساختمانی ۵ طبقه بود که به ظاهر قدمت بالایی داشت. داخل ساختمان شدید و من مقابل خود راهروی بزرگی دیدم که در دو طرف آن کلاس‌های متعددی وجود داشت. احمد به سمت یکی از آنها که حدس زدم باید اتاق مدیریت باشه رفت، داخل دفتر چند میز بزرگ قرار داشت که پشت هرکدام، آقایانی مشغول بررسی پرونده‌های دانشجویان و داوطلبان بودند. احمد به طرف یکی از میزها رفت و با مسئول آن صحبت کرد و پرونده‌ام را به او تحویل داد، چنان انگلیسی را روان صحبت می‌کرد و مسلط بود که فهمیدم باید مثل او به این زبان آشنایی و تسلط کافی داشته باشم. بالاخره صحبت هاشون تموم شد و مردی که پشت میز نشسته بود رو به من کرد و به زبان انگلیسی خیلی غلیظ چیزی گفت که نفهمیدم. احمد با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— چیزی شده، چرا جواب آقا رو نمی‌دی؟

سربه‌زیر انداختم و در حالی که داشتم از خجالت آب می‌شدم

گفتم:

— آخه نفهمیدم چی گفت، راستش من زبان انگلیسی‌ام آن قدرها قوی نیست که بتونم به راحتی حرف بزنم یا بفهمم چی می‌گن. نیشخندی زد و با آن مرد صحبتی کرد و با هم خارج شدیم. وقتی وارد حیاط شدید یک دفعه زد زیر خنده و گفت:

— چرا به من نگفتی که زبان بلد نیستی؟

در حالی که از خنده‌اش عصبانی بودم و رفتارش را به زور تحمل می‌کردم، گفتم:

— چون نپرسیدی.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— یعنی خودت نمی‌دونستی! نمی‌دونستی برای تحصیل در کشوری خارج از ایران باید به زبان تسلط داشته باشی؟

— آگه دوباره بهم نخندی باید بگم تا حالا بهش فکر نکرده بودم و... بقیه‌ی حرفم رو خودش ادامه داد و گفت:

— فقط به این فکر می‌کردی که به هند بیایی و در رشته‌ی دلخواهت تحصیل کنی و به مسائل دیگه هم توجه نکردی. اصلاً به این فکر نکردی که یه دختر تنها، تویه کشور غریب، بدون جا و مکان، بدون دوست و آشنا و دانستن زبان خارجه و خیلی چیزهای دیگه چه عاقبتی پیدا می‌کنه و مشکلاتی براش بوجود می‌آد نه؟

در مقابل حرفهای درست و منطقی که بی‌توجهی‌ام را به زخم می‌کشید، جوابی نداشتم و سکوت کردم. وقتی ناراحتی‌ام را دید، گفت:

— ناراحت نباش، می‌تونم جبران کنی. به شرط این‌که تمام تلاشت

رو بکنی تا زبان یاد بگیری.

— چه طوری؟

— تو کالجی که بهت معرفی می‌کنم ثبت‌نام کن، یه دوره‌ی فشرده‌ی سه ماهه است و تا چشم به هم بزنی تموم شده، مطمئنم خیلی زود یاد می‌گیری فقط کمی پشتکار و تمرین می‌خواد، من هم کمکت می‌کنم. تشکر کردم و به پیشنهاد او به خاطر این‌که روزهایم به بطالت نگذرند و از هرساعت آن استفاده‌ی کافی رو ببرم از همان جا یکسره به جایی که گفته بود، رفتیم و ثبت‌نام کردیم. سه ماه تمام بیشتر وقتم رو در اتاق گذراندم، درس خواندم و تمرین کردم. البته بقیه هم خیلی کمک کردند. محمد و احمد بیشتر اوقات وقتی می‌خواستند باهام حرف بزنند از این زبان بهره می‌گرفتند، این جوری هرروز پیشرفتم بیشتر می‌شد و زبانم حسابی تقویت می‌شد.

بالاخره سه ماه طاقت‌فرسا با گرفتن نتیجه‌ای رضایت بخش به پایان رسید. سه ماه از شروع ترم جدید می‌گذشت و احمد و محمد و لیلا هرکدام مشغول درس و کتاب خود بودند.

احمد و محمد، هر دو دانشجوی سال سوم بودند با این تفاوت که احمد روز چهارشنبه و محمد روز پنج‌شنبه کلاس نداشت. لیلا هم دانشجوی سال دوم بود و دوشنبه‌ها روز تعطیلی‌اش به حساب می‌آمد، البته غیر از یکشنبه‌ها که همگی تعطیل بودیم.

روز چهارشنبه با احمد به همان دانشگاه قبلی رفتم. احمد برام توضیح داد که دفعه‌ی قبل طی صحبت‌هایی که با آن آقا داشته، اسم من جزء افراد ثبت‌نام شده قرار گرفته تا من بتونم بعد از این سه ماه بدون هیچ مشکلی سر کلاس‌ها حاضر بشم، فقط باید تلاشم به حدی باشه که بتونم این سه ماه غیبت رو جبران کنم. در واقع تنها خبری که باعث می‌شد سختی این سه ماه از تنم بیرون بره، شنیده بودم. آن روز، روز خوشحالی ام بود. بعد از انتخاب واحد معلوم شد باید از روز جمعه سر کلاس‌ها حاضر بشم و روزهای تعطیلی ام شنبه و پنج‌شنبه خواهند بود. با خوشحالی از دانشگاه بیرون آمدم و در راه برگشت به خانه به این فکر می‌کردم که چه طوری باید از این دو روز نهایت استفاده رو ببرم تا خیلی زود بتونم خودم رو با کلاس هماهنگ کنم. طی این چند ماه، تماسم با خانواده‌ام خیلی کم شده بود. مامان چون از وضعیتم خبر داشت کمتر تماس می‌گرفت، دلم برای شنیدن صدایش یه ذره شده بود و تصمیم گرفتم وقتی به خونه رسیدیم حتماً بهشون تلفن کنم. سارا خانم به محض دیدن ما به طرفمان آمد و دل نگران پرسید:

— چی شد؟ چی کار کردین؟

این زن، چه قدر مهربان و دوست داشتنی بود. لحظه‌ای مجسمم کردم، اگر مامان هم این‌جا بود همین قدر نگران و دلواپس می‌شد. لبخندی زدم و گفتم:

— تموم شد خاله، بالاخره کارام درست شد.

گل خنده به روی لبهایش باز شد و گفت: